

خیلواکی



استقلال

[www.esteqlaal.net](http://www.esteqlaal.net)

یکشنبه ۰۹ مارچ ۲۰۲۵

نویسنده: مرجان کمال به زبان فرانسوی

تاریخ داستان: سال ۲۰۰۲

مترجم: فریده نوری

## چگونه طالب شد

### "بازی سر نوشت"

این داستان یک داستان تخیلی محض است

قسمت چهارم و ختم

ماه حمل سال ۱۳۷۶ (اپریل ۱۹۹۷):

در حدود پنجاه جوان مسلح که اکثراً از قبایل پشتون بودند، کاکر، درانی... نثار یگانه جوانی که در بین دیگر هم زمانش هیچ وقت مبارزه مسلحانه نکرده بود، برایش یک ماشیندار دادند که در بالای آن الله و اکبر حکاکی شده بود، بعضی ها راکت داشتند، اکثر شان ملبس به یک واسکت یا یک پتو بودند و هم یک جلد قرآن را در بغل داشتند و با چند دانه تعویذ یا طلسم مزین بودند. همه شان در کوتل خیرخانه راهیکه به طرف شمال می رفت، جمع شدند. نثار نیز در بین شان بود، صبح صادق عازم جبهه شدند.

موتر های شان بطرف شمال حرکت نمود و با گذشتن از شکرده در دو طرف سبزه زار ها و مناظر دلنشین نمودار بود در راه با موتر های مردم که در حال رفت و آمد بودند مواجه میشدند. زمانیکه جاده عریض شد موتر های شان برای استراحت توقف نمود، دوباره راه مزار را در پیش گرفتند دامنه های کوه ها با گل های خود روی رنگارنگ مانند اینکه قالین فرش شده باشد، مزین بود.

از کوتل خیرخانه با ده موتر جیب که بالای آن یک ماشیندار نصب بود، حرکت نمودند، تمام شب را با چشمان خواب آلود راه زدند. نثار بعضاً خواب بالایش غلبه می کرد و با هر تکان موتر بالای هم رزم ایکه در پهلویش نشسته بود، پرتاب می شد.

فردا نیز تمام روز را موتررانی نمودند و تنها برای ادای نماز توقف می نمودند، و بعضاً از موقع استفاده نموده جای می نوشیدند. تمام راه نثار دلبدی داشت. نثار از موتر ران پرسید برادر چه وقت از تونل سالنگ می گذریم، موتر ران با ریشخند برایش می گوید به خوابت ادامه بده مدتی است که از تونل سالنگ گذشته ایم.

کمی بعدتر مواجه به دیوار سنگی می شوند که با انداختن تخته سنگ های بزرگ و صخره ها، سرک ناپدید می شود، تعداد زیاد موتر و لاری ایستاده مانده است، یک تعداد بی حرکت در مقابل یک تانک نشسته اند، درپور تانک با واکی - تاکی از معضله که پیش آمده، برای شان آگاهی می دهد.

نثار دانست که نفر های مسعود که عقب نشینی نموده بودند یک قسمت کوه را با مواد انفجاری تخریب نموده اند تا مانع پیشرفت طالبان گردند. در همین وقت سامان آلات آماده شد تا کوه سنگی را از بین ببرد و راه را دوباره باز نماید. باز نمودن راه چندین روز را در بر می گرفت، رهبر شان تصمیم گرفت که از راه دیگر بروند که البته این را هشت ساعت زیادتر وقت را در بر می گرفت. در روز چهارم به یک قریه رسیدند که در آنجا یک چایخانه یافتند و فوراً همه شان بالای بالشت ها دراز کشیدند، برای شان جای با کاسه های توت خشک و چهار مغز و چلم آوردند.

جمع شدن شان انسان را به یاد لویه جرگه می اندازد. بین خود از همه چیز قصه می کردند. فردا صبح وقت موتر ها بطرف سمت مقابل برای آوردن یک تعداد مبارزان دیگر حرکت نمود. نثار و دیگر همراهانش با پای پیاده حرکت نمودند در این ساعت صبح با هوای سرد و تازه و موجودیت شبنم بالای سبزه ها، نمایش خاصی داشت. این ها با قدم های شان ارتفاعات بلند را طی میکردند. نثار از اینکه مانند دیگر همراهانش عادت بالا شدن به کوه را نداشت رنج می برد.

اما دیدن مزارع که با درختان چنار، ارچه، عکاسی، مجنون بید و ... مزین شده بود، برایش آرامش می داد. تیر شدن صف مبارزان زن ها را ترساند و همه شان در پشت دروازه های خود پنهان شدند.

مرد ها دیده نمی شد. نثار از خود سوال کرد مرد ها چه شدند و چرا وجود ندارند؟ یگانه مردی که در مقابل شان آمد یک مرد پیر بی دندان که در بالای شان اش یک عقاب نشسته بود، به بالا شدن به ارتفاع به راه خود ادامه دادند. بعضی اوقات از قریجات کوچی ها عبور می کردند که در اطرف خیمه های شان پرنده ها و سگ های نیمه وحشی به چشم می خورد. بعضاً با چوپان ها که رمه های شان را به چراگاه ها می بردند مواجه می شدند.

نثار و همراهانش به راه شان از راه های صعب العبور ادامه دادند. یک روز نثار از دور یک تپه ریگ سفید را دید و می خواست بداند چیست؟

یکی از همزمانش جواب داد که این همان ریگ روان افسانوی است، می گویند که این ریگ روان را از هر نقطه که بگیری دوباره به همان نقطه ختم می شود.

نثار در خیالات خود غرق و با خود گفت که اگر یک جعبه یا صندوقچه بسازد و در آن یک اندازه ریگ روان بیندازد، آیا مانند عقاب پرواز خواهد کرد؟

هر قدر به طرف ولایت سمنگان نزدیک می شدند راه مشکل تر به نظر می آمد زیرا چنین به نظر می رسید که قله های بلند به حیث یک سپر برای حمایت از شهر مزار شریف قد علم نموده است.

نثار نسبت به دیگر همراهانش خود را آسیب پذیر حس می کرد، اما می کوشید که ناآرامی خود را از دیگران مخفی نگهدارد. قبل از اینکه هوا تاریک شود نثار و همراهانش در یک ساحه سبز و گوارا خیمه زدند و می کوشیدند تا یک اندازه استراحت کنند. صحبت شان بالای اینکه آیا مردمان قریه برای خائنین مانند مسعود و دوستم کار می کنند؟ آیا برای جلوگیری از کمک شان برای خائنین لازم است که کشتزار های شان را بسوزانیم؟

یک طالب نسبتاً مسن به یک ضرب المثل که در جنوب کشور رایج است اشاره نمود: "اگر نمی توانیم یک آهو را بکشیم، حد اقل قادر هستیم که مانع چریدن وی شویم."

یکی دیگر به یاد همه آورد که بدون ضایع نمودن وقت، باید هر چه زودتر خود را به مزار برسانیم. صبح وقت همه تفنگ ها را بالای شانه ها انداخته و راهی مزار شدند، دفعتهاً شمال های که به باد صد و بیست روز مشهور است به وزیدن شروع نمود، این باد یک خاک چسپنده را بر روی، دهن و بینی شان فرس می کرد و حتی چشمان شان را نیز پوشاند. از ترس این باد های مدهش شبانه در مغاره ها پناه می بردند.

یک روز شام هنگامیکه خیمه های شان را پهن می نمودند بصورت غافلگیرانه مورد حمله قرار گرفتند، در حالیکه هیچ نوع نشانه از تهدید محسوس نبود. دفعتهاً صدای یک انفجار مدهش را شنیدند، انفجار به حدی قوی بود که پرده های گوش های نثار را برد آورد. رهبر مبارزان با آواز بلند به همزمان امر نمود که خود را در پناهگاه برسانند.

واز آنجا به تیر اندازی به طرف انفجار شروع نمودند. بعد از چند دقیقه آرامی حکمفرما شد.

بعد از اینکه نثار از حالت حیرت زدگی و گیچی برآمد، متوجه شد که یک نفر در بالای یک سنگ افتاده و ناله می کند، نثار عبدل را که خونریزی داشت، شناخت، وی پاهای خود را از دست داده بود و از درد زیاد گریه می کرد.

نثار پیشرویش زانو زده و می کوشید وی را آرام کند. یک ساعت بعد زخمی آخرین نفس خود را تقدیم جهاد خود می کند. بعداً همه شان بدور جنازه وی جمع شده و رویش را بطرف کعبه دور دادند و با خواندن نماز جنازه وی را دفن نمودند.

بعداً منتظر صبح نماندند و بار خود را سر شانته های خود انداخته و بطرف مقصود روانه گردیدند. دو شب و دو روز راهپیمایی نمودند و می کوشیدند تا از مزارع ماین فرش شده اجتناب نمایند که با نزدیک شدن به مزار تعداد ماین ها زیادتر شده می رفت.

بالاخره در محل اتصال می رسند و به تعداد شان افزوده می شود، زیرا دیگر همزمان شان با آن ها یکجا می شوند. همه هیجانی هستند زیرا جنرال ازبک عبدالملک برای گرفتن انتقام از رهبر سابقش جنرال دوستم، شهر مزار را به طالبان بدون جنگ تسلیم نمود، بدین ترتیب مزار از کنترل اتحاد جنگ سالاران بدون درگیری و فیر یکدانه مرمی بدست مبارزان طالب افتاد. نثار با همراهان در موتر های که انتظار شان را داشت تقسیم شده و بطرف شهر مزار روانه شدند. نثار خود را تنهای تنها حس می کرد، نمی دانست زیر امر کیست؟ و همچنان جرأت نمی کرد از همزمانش چیزی بپرسد. هیچکس به وی توجه نداشت، شروع به گردش در شهر مزار نمود، فکر می شد شهر از باشندگان آن خالی شده است، شاید همه فرار کردند و یا از ترس در خانه های شان پنهان شده اند. دوستم نیز با تیر شدن از دریای آمو فرار کرده به یکی از جمهوریت های ترک زبان آسیای مرکزی و از آن طریق به ترکیه رفته است. نثار به راه خود ادامه می دهد تا که در مقابل تعمیر با شکوه که با موزائیک فیروزه یی بسیار زیبا و دلنشین مزین شده، رسید. قبلاً در مورد زیارت مزار شریف که به آرامگاه خلیفه چهارم حضرت علی نسبت داده می شد، شنیده بود و می دانست که تعداد زیاد کابلی ها قبل از جنگ ها برای زیارت می رفتند.

نثار مجذوب و فریفته بزرگی و عظمت زیارت شده بود، و خود را در مقابل عظمت آن بسیار خورد احساس کرد.

در تمام این چند ساعت فقط با دو سه پیر مرد مواجه شد که بسویش یک نگاه زود گذر انداختند و از نظر ناپدید شدند.

روز بعد فضا کاملاً تغییر نمود، بمجردیکه نثار در سرک برآمد به یک هیاهو و اضطراب مواجه شد اوضاع کاملاً منقلب شده بود، از هر طرف صدای فیر شنیده می شود و از زمین و آسمان فیر و بمباردمان به شدت جریان داشت.

زیرا جنرال ملک به آن ها خیانت نموده و با مسعود و ربانی ائتلاف نمود، طالبان کاملاً غافلگیر و به صد ها تن کشته و جسد های شان در سرک ها پراکنده شده بود. طالبان بسیار ساده لوحانه اعتماد نموده بودند، مبارزان راه حق برای دفاع هیچ پیش بینی نکرده بودند. تعداد کشته شدگان از حساب خارج بود.

نثار سرگردان و بدون کدام تصمیم در بین خرابه ها به دویدن آغاز نمود و سر راهش یک مسجد آمد و به آن پناه برد. چندین ساعت در آن جا حیرت زده و بی حرکت زانو زده بود، که دفعته صدای ها از بیرون به گوشش رسید، از جایش تکان خورد و به وحشت افتاد زیرا راه گریز نداشت و مسجد فقط یک اطاق بود.

صدای ها به وی نزدیک شد، نثار به یاد شارلتان پیر که برایش سه دانه غله داده بود و گفته بود این را در نزدت نگهدار هر وقت به مشکلات مواجه شدی آن ها بلع کن تا نامرئی شوی. نثار با پالیدن جیب هایش دانه ها را یافت و آن ها را بلع نمود و منتظر ماند تا بعد از چند ثانیه از برکت خداوند نامرئی شود. چشم ها را بسته نمود.

پنج مرد در مسجد داخل شدند، خطاب به نثار امر نمودند که ایستاده شود و دست های خود را بالای سر. چون جواب نداد یکی از آنها به وی نزدیک شد و با دسته تفنگ به گردنش زد، وی بیهوش شد. وقتی به هوش آمد متوجه شد که در بالای یک گدام خاک و خاکپر با دیگر همزمانش که به صد ها نفر می رسیدند افتاده اند، بعضی ها مرده و بعضی دیگر نیمه جان زجه می زنند و تعفن همه جا را فرا گرفته است و همه نیمه جان ها با مرده ها یکی بالای دیگر افتاده اند و صدای وز وز مگس ها که از یک زخم با زخم دیگر در پرواز بودند، فضا را پُر نموده است.

نثار وحشت زده شد، دفعته یک شعر از یک شاعر بزرگ به یادش می آید و آن را با خود زمزمه می کند:

باد آمد و بوی عنبر آورد

بادام شکوفه بر سر آورد

در باغ سبز زیر آسمان آبی پرنده ها آواز خوانی و رقص می کنند

در بهار جنت در زمین پائین می شود.

نثار دانست که مرگ در کمینش است، شنیده بود که کسیکه در حال مردن باشد خاطرات گذشته اش در پیش چشمانش ظاهر می شوند، اما در نزد وی چنین نبود. فقط یک آواز که از درون خودش نشأت نموده بود به وی الهام از دوران بچگی اش با رفیق های هم سن و سالش و دور از همه گیر و دار زندگی و دلهره میداد.

با خود زمزمه کرد: "از مرگ می ترسم. مرگ یک دره دور است و من بی بهره از توشه آخرت هستم.

من چنان ترسی از مرگ دارم که از آمدنش نزدیک است جانم را از دست بدهم."

با وجود آن شاید یک امیر با اقتدار باشم، هیچ چیز امروز مرا از مرگ خلاص کرده نمی تواند زیرا وقت مردنم رسیده و من باید به طرز غم انگیزی بمیرم. من می خواهم مرگ را با دستانم برانم، اما می دانم که دستانم قدرت ندارند.

وقتی یک روز صبح که دروازه های بزرگ انبار با مردان مسلح، باز شد، نثار تعجب نکرد زیرا می دانست که وقت مردنش رسیده است.

#### **راپور متخصصین قانون یا هیئت مقننه:**

به تاریخ دهم دسامبر سال ۱۹۹۷ یک هیئت از قانون دانان که از طرف ملل متحد مامور شده بودند که در مورد چاه هائیکه اجساد در آن انباشته شده بودند و از موجودیت آن یک ماه قبل آگاه شده بودند، تحقیقات نمایند.

یکی از محلات توجه آن ها را بخود جلب نمود، در آن جا جسد بیجان یک مرد که از خاک بیرون شده بود و پیراهن و تنبان در تن داشت و در بالای جسدش نشانه های از گلوله هویدا بود، دیده می شد.

در آن جا از جانب دهاقین شایعه بود که طالبان را در ۹ چاه انداخته اند و بعداً بالای شان فیر شد و توسط بولدوزر در یک تعداد چاه ها خاک انداخته شده بود و یک تعداد دیگر فقط در بین آن آب دیده می شد.

متخصصین موقعیت چاه ها را با تعقیب نمودن اثر بولدوزر که به ۹ چاه ختم می شد، دریافت نمودند. هفت چاه بالای خاک انداخته شده بود و دو چاه دیگر سرش باز بود و به عمق ده متر در آن آب دیده می شد، در اطراف و نزدیکی چاه پوچک های گلوله، ماین های ضد انسان ( mines antipersonnel ) ، استخوان های قفس سینه، استخوان های پا ها و دست و استخوان های سر انسان و بعضاً حتی یک توته استخوان سر که هنوز یک دسته مو بالایش دیده می شد در نزدیکی خاک که برای پُر کردن یکی از چاه ها بود، بنظر می رسید.

هیئت با مشاهده این همه نشانه و مصاحبه با اشخاص مختلف به حل قضیه پی می برد. اسیران را از گدام هائی که در آن اسیر بودند با وعده تبادل با زندانی های ائتلاف شمال کشیده و بعداً همه شان را در چاه های که به همین مناسبت حفر نموده بودند، زنده می اندازد و بعداً با ماشیندار ها و بمب های دستی از بین برده می شوند و توسط بولدوزر بالای شان خاک انداخته می شود. به این قسم نثار و همراهانش از بین می روند. و داستان نثار طالب، که موسیقی را دوست داشت، بدون اینکه وقت همایش یاری کند تا عشق را کشف کند، جوانیکه شیفته مطلق و مست رویا ها و تصورات زیبا بود، فصل یا (chapitre) زندگی اش بسته می شود. از وی هیچ اثر یا نسلی باقی نمی ماند.

از زندگی وی دیگران یک قصه و یک داستان دردناک برای خانواده و دوستان و یا یک موسیقی دل انگیز باقی ماند.

## ختم

قسمت های قبلی این داستان کوتاه را در لینک های ذیل مطالعه کرده می توانید؟

[چگونه طالب شد- قسمت سوم](#)

[چگونه طالب شد - قسمت دوم](#)

[چگونه طالب شد – قسمت اول](#)